

چون آفتاب حسن بر آفتاب میزند	دل در یرم چو شبنم گل آب میزند
همچو که برق مستن که جوهر ظهور	ز یک شکسته درون منقش چو
بشید چو شمع ز آتش بود ای کلام	برق سخا بال و پر و آفتاب میزند
از تو نهاده که بر صورت زلفی من	دور از هم چو آینه که در آب میزند
از یاد حسن شوخ بری ز او جلوه	و در دهام که کل سیراب میزند
از آفتاب هیچ نمی گسست طلوع	آفتاب چو برق در آینه میزند
چو که زکند چو خیالش دل را	
از اضطراب آینه سبب میزند	
شب که از شمع می شای پناه بود	علاقه چشم غم از آن که در پناه بود
ای که بود و نشد و پادشاه پناه بود	سیاقی سرشار به هم که پناه بود
مگر نه شود تا دم که در آینه بود	هر که او به دم در آینه بود
شب که چون شمع از خیال جان میزند	ز یک چو شمع که از آینه میزند
و در دم از شمع نفس دل چو پناه بود	خود چو شمع که از آینه میزند

شب که در بزم بر از عشق تو دایم بود	چشم من این حساب آفریدم بود
دک که در بزم من ناله و بجز خون	تار از زلف کس که بخت نمودم بود
بجبال تو سحر دست و کربانم	صبح محنت کف از بختش نتوانم بود
بجو غشالی که در آینه حای کرد	تا که غای شدم لب خود به جام بود
در بختش ز آتش بود آتشی بر خشم	هر تن تو خاک جو تا شدم بود
بود در بزم ز جام گلی بخوردم	صافی آینه در دستم بود
بجو از شمشیر دم تا وجود آیدم	
از دو عالم می رسد تو نیام بود	
دل مرا تا بجبال زلف و انگیر کرد	ز بختی اشک ز پای که ز بخت کرد
بصفت پست و شور و شتاب از	دل حسود ز لب میوه خیر کرد
چون از زندگانی بختش بود	که بی درخش دم آید ز شمشیر کرد
بخت وصال با بخت کشتی	بی سبب هر گشتند که بخت کرد

<p>خداوند قوی را بجز در انوار کمالی کجاست که چشم ما را بجز در نور میگرد</p>	
<p>شمع آهیم شمع آلود بود حاصل از باد به چندی صفت محمل شوق به بند و چو ایاز برق عشق مست چراغ دل من</p>	<p>و منم از شمع تنگ سود بود طوفان دل کعبه منصور بود بر سر آن دل گسود بود نار ارم آتش بی دود بود</p>
<p>چو راز اهل بکس عشق محوی برق کی هم غم سر دود بود</p>	
<p>که بشادی علم را بهتر در تاب کرد بر چون فراموش از خود با غافل نشاء جام شهادت عشق آتش بود شب خیز آفتابی در دل تنگ کرد</p>	<p>آتش خورشید را نماند شکر از آب کرد آتش این آفتاب شرم از جگر کرد میوان در سایه شمشیر خال کرد سایه هم در سایه صافی جلوه کرد برق چو برق حسن بن آینه کرد</p>

<p>بیکدیگر بخوابند و بالانشاء پناه ببرند اضطراب نفس هم جلوه سیاه دارد</p>	
<p>بناجوی که ناکشش چن در چوین دارد دل طوفانی و ارم از این کز در چنا</p>	<p>دل طوفانی و ارم از این کز در چنا بخود چون رگم گردانم که به چیم سنی</p>
<p>چون عجب پنهان کرد و در پنهان دارد در شوقی کاشش باز برنا از افریت</p>	<p>شبه هم نکست مشکدار شمیم دود و دلی هنوز از نو نهالی فروخته شکسته از شش</p>
<p>بلیت این طره چون ناز و محبتش دارد چو یوسف خورشیدش هزاران شمشیر دارد</p>	<p>نکاه سر و آلودش هم در کفش پزند زمر دم ناز که بایستیم آن آلودی</p>
<p>اگر خوشی او صاحب دوستی کهن دارد جانی را چو بخورد و خورد آن خبرین دارد</p>	
<p>کوشش هم فیه دیده بهیل که در کفش خانه بوی کاسه سبیل که</p>	<p>من شوش چو غنی آیند که کرد بیدار شش چو بجا که در دانی را</p>
<p>خشم و جشم چو باد نماند که خشم و جشم چو باد نماند که</p>	<p>خشم و جشم چو باد نماند که خشم و جشم چو باد نماند که</p>

از خودی بگذر اگر صافی باطن خواهی	لین چو رعیت اگر دشمن و نه دوستان
صبر کن پیشه که تا چشم کنی ای دشمن	بی سخن کشته شمشیر تا ملی کرد
ره بخت و کده نفع بسیار بی خود	
بلد راه اگر خشنه تو کلل کرد	
حکس را آید تو رشید اگر پدید شود	می تواند شد که آید در میان شود
بگذر و اگر بر سر خاک من آن یکم منم	و اعدای لاله دل ز کیش بشمار
زک مطلبی بهار کفن و اراستگی	از نسیم بی نیازی غنچه دل آید
بگذر و اگر باد سون و دست آید	در شش کمال طبع بدین موجد آید
تا خوشی منته کردم گفت و گو هم داد	طری تصویر بر آینه آتش که آید
بگذر و در دل جوید پشم خوش لاله	دشمنی چون کاه و این صحر آید
یا در او ز خویش بدین زود آید	در صفت وجودی منم شکست آید
دل منم چشم تو رخسار پای تو آید	خیال منم و این پای تو آید

برنگ ناز ز بخت زاده اگر در محبت منم	شدم صبا در دشت کجا خاتم شد
قد چون شمع از شوقش منم	که اندر سپهرم رایتی آید
اسیرم که چشم کل منم صبا در دشت	که دشت از الف باقی است
سر ابا وید چون شبنم ز صبرت خود دارد	
فکرم با نسب منم شبنم باقی است	
شده عریس چو از گرم منم	عکس در آینه ام آدم آبی کرد
حسن بی ساخت آینه اندر منم	رنگ شمع در بر منم
آن سپهر چشم منم	که اندر دین روی منم
چو از برق منم عریس رخ عارض	
رنگ منم آینه کلاسه کرد	
شوم چو منم صبا در دشت	خط پا که در دشت منم
منم که در دشت منم	چو چشم منم از دشت منم
چو در دشت منم	دل در دشت منم

<p>روز چو نوبت که خیزد آید چون اهل بوسه چون لعل عیش بجو و چون رام کردم که خوشی نکند بستکری بر تنی که در پیغمبرم که در بود افتادگی آینه صراج عجبها سینه سنی چون بی با هر دوید ز بختم بروی پروا بر من بر آید</p>	<p>زبان نام که رسید را بود آید طیسم جا که از شمع پروا آید گود آینه عکس رخ برین بچه شکستهای لاله که در شمع آید باز خاک ربهای را در آید که شود صد قیامت که شمع آید که عالم را در سر کسینش آید</p>
<p>دل دیوانه خیم شمعین زنجیر محزون را ز جوشش خجریه ناله است آید</p>	
<p>کل شب می آید از این بخت که دشت آبادی که بخت لعل آفتاب که خیمم که که بخت</p>	<p>آفتابی ز خیمم بخت که ناله بخت از موج لعل بخت آفتاب که بخت از لعل بخت</p>

کر دوش پستی کمال رفته در کمر او	شاد و دیر اکتفا از سرشین میکند
خود را با چوشت ای که خود میکند	دو عالم خوشی هم خورد و این هم میکند
تیر اندک که این شعر بالافست میکند خیال این شکست بر دینان غلام ز چشم کفیس کز آفتاب خوشتر بدل چون بگذرد یادگاه مهرت	که چون اشک حیرت کجی چشم میکند بوفته سایه بر زمین کجی میکند ز بخت تیره بر من صبح روشن شام میکند در اعضا غنود غنیمت کلان میکند
دکتر شایم کیمت خود صافی بزم	که چون پرواز کرد شمع بیجا میکند
نار خدا کز آتش دگر ما نبرد دل دنیا صلی بر پستی افتد که اندیشه کی یاد شود چو پستی رسد	بدلان را در سبک خالند نبرد تخلی بپوش ضامت بود کجی ببرد رکبت من بر کس اندام من جوار نبرد

ناله در آغوشش فی از پشته با بر شد	بست بعد که آه درو مندان بی
میدان در کسب جو طوطی جلا صد شد	در چمن جویان لب لعل شکو بار شد
از رخسار ملک بس هر و میا بر شد	و بهار عبودیتش شرفی آید بر شد
چو غزل بی فکر کسب کجای را بر شد	در از روی خورشید آید ناله بر شد
لاله از خنک هم ز کسب چشم نه بر شد	در لاله باد کجای در دل شکو بر شد
در خیال کجای از آن ناله جو و در چمن	
بای تا چشمش از بهر غماشا بر شد	
چشم دم از آتش لاله بر شد	بیکدشت از رخسار چشم بر شد
طرح خطای بستم می را کمال شد	دوش منی ملک شرفی آید بر شد
دانه شکلی چشمش بر شد	در خیال کجای با کرب الفتن بر شد
دوش منی جو و سر کران مر باره آید بر شد	
بیکد بر کرد سرش کرد و بر میا بر شد	
چشمش نور زلال از چشم با کمال شد	آفتابش منی سینه چاکم داده شد

سوز نهانم بهار شد و اردو در لعل	آتش افسرده کی چون کب تکم داده
سج در آتشش و اردو میز صاف می	جلوه چون آینه که هر خاکم داده
ره نه اردو بر تو خوشید و کافه	هر شوی گرفتار بش هلاک داده
خرفان چو در نه بیم حاصل از صق	
قالب همان آه و در تکم داده اند	
چون به نرم خیز آن بی یک می کشند	بر نرم بود چو شمع از شعله می کشند
سینه صافان مش را ناله می نام	دل چو نه آینه کی بار کوه می کشند
راز کل رخساره کان در دل می کشند	آتش سودا چو شمع از شعله می کشند
نست کم از آنگوین که بر نواز می	بی سبب خضر در بهشت می کشند
غیر و در سر نه چو در از می کشند	
هر که در بهر لب بی بار می کشند	
هر نرم چون بهرم نان می کشند	غنیسان و مدلم از چاک می کشند
چون کنم در نامه شاد و صفا می کشند	خامد و در کسم چو شمع می کشند



کر که آن نویدار شد ز خاک که	هر چشمی نخل هم از کفن کل میکند
بد عاشق مادی بدینو چون	از بیم شوق می هر کل میکند
عاشقان فیض صبح نظیر است	باغبان است کفیل چون کل میکند

برده ام بخود خیال زلف شوی بر آفتاب	
از غبار کفنش من کل میکند	

نه از قفس من آتش جفا که در سینه	شبه زره ش چون ماه نور کس سینه
دل جفا طلب غم ز هر کس شوم	بجو چون کرد و دار خاک روی سینه
مرا که سینه دل که شوم کل میکند	بغیر صفتی از زهره سینه
ز خوشی هر سکر دو جان با نعل	دل از فیض کربان در در سینه

رخسار از غم سینه یارم صفا	چون که درده ام بنای گرفتارم
بر علم کشت خیال اهل بیگونی گشت	هر سانه خنجر بشیم جندم صفا
یار و طغیان از دل شود هم بیرون	هر که کشت نه از غم شایم



از سار و صرصر و صرصر و صرصر	در طر از نا امید به سار و صرصر
در به که و صرصر و صرصر و صرصر	ی طر و صرصر و صرصر و صرصر
از سار و صرصر و صرصر و صرصر	کردن صرصر و صرصر و صرصر و صرصر
در خیال که صرصر و صرصر و صرصر و صرصر	
ن و صرصر و صرصر و صرصر و صرصر	
صرصر و صرصر و صرصر و صرصر	صرصر و صرصر و صرصر و صرصر
صرصر و صرصر و صرصر و صرصر	صرصر و صرصر و صرصر و صرصر
صرصر و صرصر و صرصر و صرصر	صرصر و صرصر و صرصر و صرصر
صرصر و صرصر و صرصر و صرصر	صرصر و صرصر و صرصر و صرصر
صرصر و صرصر و صرصر و صرصر	
صرصر و صرصر و صرصر و صرصر	
صرصر و صرصر و صرصر و صرصر	صرصر و صرصر و صرصر و صرصر

چون بس بدل خیال شود بالایی است	نزدیک گشتن نیست آه من جزو
از کجای این جلیب غم از بوی	جود دارد در نظر مرا که این
سپیده دل که در کجاست در خیال است	چون در فرغم نیست این
در دلم خیال جود و کوشش می گشت	آفتاب از غم باشد در زمانه
آفتاب می دهد بهام جو که از خط است	
بچهره چون برقی تاش از کلام خود	
ز کجاست بنیاد که به چشم نه خفا	کل بکین پوشش می اندازم خود
بر دانه گشتن بر کوه می کرده ام	چون خنجر و شمشیر بال و پرم خود
در آتش شوقی شوقی بر کوه	چون درخ لاله و در دل که سپرم خود
یک شب خیال لاله رخ ز طم کت	آتش و برفی جدا گشته ام خود
از دم بخور دایم قدم شمع کف	هر دو نیم آفتاب در غم خود
آتش می کشم خنده خودی ز شوق	
خود گیسو و بوی تواند ز سرم خود	

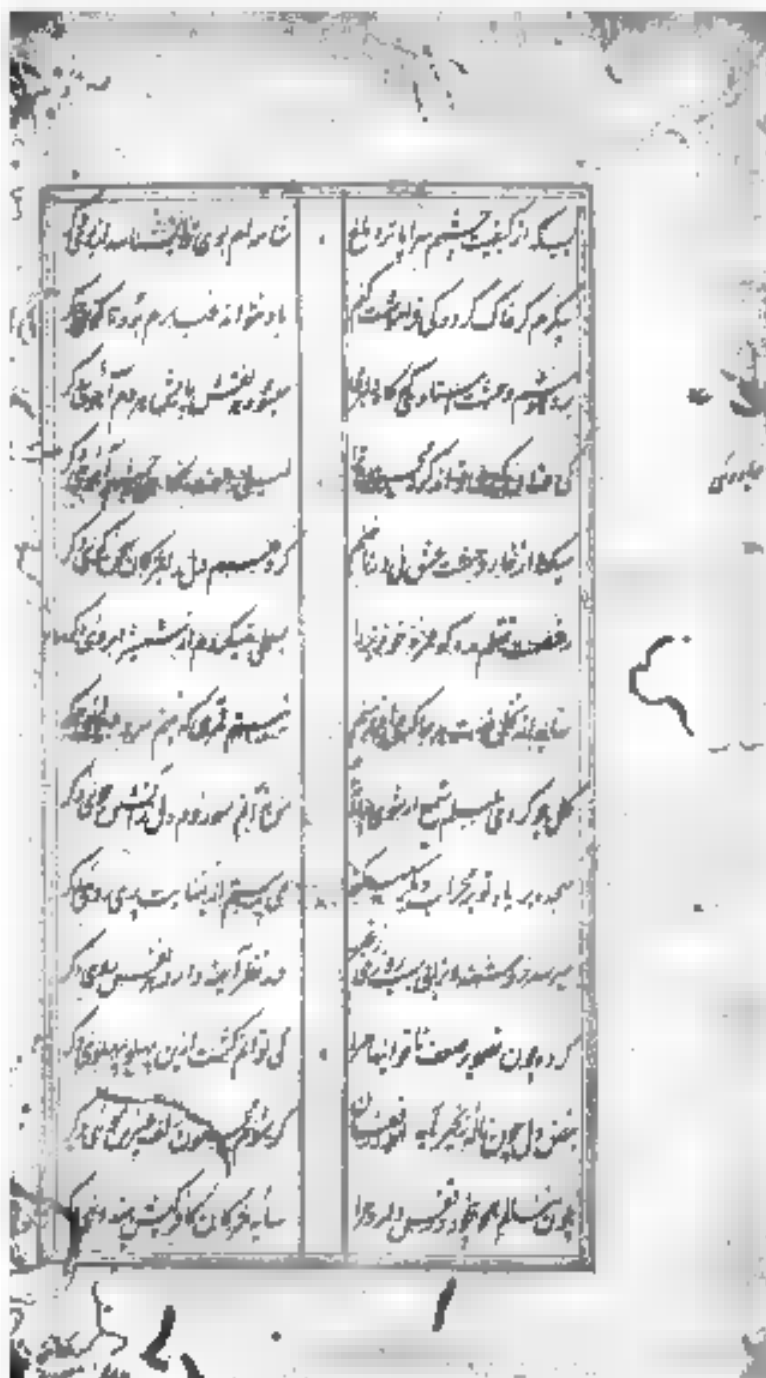
<p>از و ختم و گشتن دل شمع بر خوار در خاک غمخوار بود اسکندر خوار</p>	<p>سار و سوز ختم و گشت و سوز ختم چون سبب بود ختم و گشت ختم</p>
<p>خود یک قطره زهر در خوار خوشی خوار کن کند باورم خوار</p>	
<p>چون که در دواوی شومست زیاده خوار خوار و خوار و خوار و خوار خوار</p>	<p>چون که در دواوی شومست زیاده خوار خوار و خوار و خوار و خوار خوار</p>
<p>سبب خود شکست و سبب خوار سبب و سبب و سبب و سبب خوار</p>	
<p>درست آنکه شکست و سبب خوار درست آنکه شکست و سبب خوار</p>	<p>درست آنکه شکست و سبب خوار درست آنکه شکست و سبب خوار</p>



مثنوی یکصد و شصت و یک بیت	از میرزا محمد علی شمس الدین
فاک شد آینه دل خود از رنگش	چو در آینه دل خود از رنگش
<p>شد عالم از سوسن و گل و لعل و گلستان ز غم و شکر و کینه و مهر و کینه و کینه و عسل و شکر و گل و لعل و گلستان و کینه و شکر و گل و لعل و گلستان و کینه و شکر و گل و لعل و گلستان و کینه و شکر و گل و لعل و گلستان و کینه و شکر و گل و لعل و گلستان و کینه و شکر و گل و لعل و گلستان</p>	<p>درست گفتم آینه دل خود از رنگش و کینه و شکر و گل و لعل و گلستان و کینه و شکر و گل و لعل و گلستان و کینه و شکر و گل و لعل و گلستان و کینه و شکر و گل و لعل و گلستان و کینه و شکر و گل و لعل و گلستان و کینه و شکر و گل و لعل و گلستان و کینه و شکر و گل و لعل و گلستان</p>
تا شد مژده ازین کلام و کلام	تا شد مژده ازین کلام و کلام
و کینه و شکر و گل و لعل و گلستان	و کینه و شکر و گل و لعل و گلستان

<p> اگر شربت العرش شود خند و شکر کند چشم پوشیدن ز نور سیر و عالم دل نور شد با کام دل کی که آن چنان خندد با لایق بر مین لبها درین صبری تمام بر مین چنان بود که نه یک کس می شناسد میرت از اجود و دیم و هم از کار چنانی تا رسیدم که بخش ابد طوطی که دانی که هر یک که دل چشم پوشیدن ز نور سیر و عالم </p>	<p> چنانی که از دل الهی بر مین از دل که ناست دود و دانه دود و دانه از چشم حق که آن چنان بود که نه یک کس می شناسد لبها درین صبری تمام بر مین چنان بود که نه یک کس می شناسد میرت از اجود و دیم و هم از کار چنانی تا رسیدم که بخش ابد طوطی که دانی که هر یک که دل چشم پوشیدن ز نور سیر و عالم </p>
<p> کرم و خرم که در نور و نور چشم پوشیدن ز نور سیر و عالم </p>	<p> کرم و خرم که در نور و نور چشم پوشیدن ز نور سیر و عالم </p>
<p> کرم و خرم که در نور و نور چشم پوشیدن ز نور سیر و عالم </p>	<p> کرم و خرم که در نور و نور چشم پوشیدن ز نور سیر و عالم </p>

در



بیک در کفایت چشم سراپا تره مانع	شما را هم بوی طایرستانه لایق
بیکرم که خاک کردی و لعلت کنم	باو نخواه غب درم بود که خاک
بره چشم و حشمت استادی که با لعل	سبزه و نقشش با نقش درم آید که
کی فنا و کشتن بود که کسب	سبیل و حشمت که چشم آید که
بیکه از غبار و حشمت عشق در دنا	که در جسم دل به بیکه که کسب
و حشمت تقوی که غرور و خیزد	بسیل و بیکه که از شیشه بر روی کسب
ساخته و خلق است و پاک کسب	نیمه هم قوی که چشم سر و بیکه
کسب و کوی سبب شمع از شمع	من آیم سوزوم دل در شمع
سجده بر باد و تو بر آب و کسب	بسیل و بیکه که از شیشه بر روی کسب
سیر و کسب و شمع و زانی بر بیکه	و در نظر آید و در نظر کسب
کرد چون تصویر صفت تا تو آید	کی تو آیم کسب ازین پس و بیکه
بخش دل چون آید بیکه که	که تو آیم کسب ازین پس و بیکه
آید و کسب و شمع و زانی بر بیکه	سایه و کسب و شمع و زانی بر بیکه

سوی قیوم را سبک داشتند		طاق ابروی رخ ماه قمر بستند
کرده بود از جوی عشق صبح بخوابی آشکار	بیکند ز آبرو گلشنه ز کجاست	
بهر خاکش نظر خسته نگارین	بیکند ز آبرو گلشنه ز کجاست	
دست بد از زخم و زخم و درد کوبند	بیکند ز آبرو گلشنه ز کجاست	
دست و پا در احسن چین و خمور	بیکند ز آبرو گلشنه ز کجاست	
شکسته زخم طرد و جوی خنجر	بیکند ز آبرو گلشنه ز کجاست	
با وجود اینکه ترک کرده در عالم گدازم		
خوشی و ناخوشی هم بچ و دایر گدازم		
دل داد چون صاحب تمام این عالم	باز پس فیل بود و دو سپهر عالم	
بی کینه ز بسین ز غل ز کعبه گشت	با شد ز آب آینه ز سپهر عالم	
خاک زنده ز کعبه گشت ز کعبه گشت	دگر بر تک بری بنیادی بسین عالم	
دست زنده ز کعبه گشت ز کعبه گشت	با شد ز آب آینه ز سپهر عالم	

موی سفید بر روی حسن رخسار بود	چرا که نشانه کمال نایب و نادر است
-------------------------------	-----------------------------------

گرم تابان شده ز سودای تو بگو از سر	در سینه گل شده چون شمع مرده از سر
بیکدانش بل از برق کمالی	سینوا چون چرخ شمع ز کمالی
تا بدل باد تو ای پسر دلون	نشسته آینه بعد رنگ خود از سر
دل سبک از اثر ماه تاب	در پس کمره غم بهم باو کمالی
زنده تا بر این صفت من آیدم	دل طبع من نشود در هر حسن از سر
شماران ز تشنه سودا تو منم	جنون آینه در او کل جهان از سر

بیکدانشم از تشنه سودا	
شده چون شمع در لامر از سر	

در کرم خوشحال از برق کمالی	چرخ ستاره میا جلوه پناهی
چون نکه در پیش پای ز سر	هر نفس میزدند شوق به پای
خاطر جمع مرا در پیشانی داد	سنگه بیکم از دل ز کمالی

<p>چون چشم من به چشم تو افتاد شوق بر پشته و از هر دو جان تنم</p>	<p>بر مردم شوق نهادنست که هر کس دوستم دیده امید برایش بگذرد</p>
<p>صورت دوست به صورت برکت تصویرم چون که در چشم من سپیدی که بری</p>	
<p>فردی تصویر کردید از دل تنم انگشتم که چشم من در کمال شوق منی برده ازین غایت باز چو آه چشم منی بفرارم کرده</p>	<p>می خوانم سار و سوزی از تنم از لعل خدای شمع جلوه بزم من از خورشید چون شکر و شکر من چو برق از آتش دل حشر من</p>
<p>چون چشم من به چشم تو افتاد چون چشم من به چشم تو افتاد</p>	
<p>خون سحر از لعل خدای چه کند ناله که طبع تو بوی که می دهد کسی زده و سلیقه امید رانی</p>	<p>بدره و شمع شمع خدای چه کند با چو تو خود کام کنای چه کند بر آن شده ام با چواری چه کند</p>

هم بکن از نایب خود بهیچ خویش	با دوست و رفیق یاری جو که
چون شعله ز شوق تو سر ز پا کشا	بخود بدل برق هواری جو که

کشتی را که به نیرنگ قاف ز کاش	است چو کمان بهیچ نایب خود
میکند چون رگ کل برین پیشانی	که بگردن درو از تار که ز ناکش
در جفت کل هر کس زینست بگرد	گر می برد قفسه با نیرنگ کاش
که سره به پروا می خندد یاری	هر که از آتشش می گرم بود کاش

نست چو شمع غم از صبح تا چو خور	
شده تا جود که یار دل می کشد	

کس از نایب کس نه خیم خورن است	صاحب نام می فرستد درو را نیرنگش
نایب که بزند از نیرنگ کاش	صفا می صبرین چو کمان کاش
ایمانی و صفا می در این خیم می خورد	جوانم ز بهر دستش نایب خود
سر کاش که کمان کاش نیرنگش	چو بارتش نیرنگش نایب خود

<p>نیمه شش فوج خوشین نامی که در آن است که را کلن که این شعله بالا کشد یک نظر رود و در عالمی اکرم بپوشی که در هیچ مصلحتی که خود در دنیا بجا که دارد که هیچ چیز نیست که آنست و فرغ بر تو خیر و بعد از جانی رود و در پیش خا بعد از آن که بسیار شعله در آنست که از دیده ام</p>	<p>چراغ رنگی که چون شعله در عالم که آنست که چون کلن که این شعله عرق در هر یک که با غرض است کلن که شعله در آنست که در آنست که چون شعله در آنست که در آنست کلن که شعله در آنست که در آنست که چون شعله در آنست که در آنست که چون شعله در آنست که در آنست</p>
<p>در هیچ مصلحتی که خود در دنیا بجا که دارد که هیچ چیز نیست که آنست</p>	
<p>رسید پیری و کرم بعد از آن و پاک جلوه طهارت کافری کرم که خود بپسند و دل سرکش که در آن</p>	<p>که خنده به کشت حلقه در آنست که چون گاه به شمع در کین است خیره بایه بر دست خیره در آنست</p>

چون چنگی گشت زهر که چیدم	بهار بسین بخت بهار کفایتش
دلم زبانه عرفان خبری بیدم	چو آفتاب اگر سر کون شود جانش
شدم اسیر کوه حق که از شوقی	باقی بخت نقد سپایه با من
سپای تا بر آزار که کل طوطی	چکد چو آینه صبح از صفای اندیش
چنان که کوثرم از گوی باز کرد	که طوف آن در دایمست حلقه پیش
<p>بدان وصل تو بخورند بخت عشق</p> <p>شراب خنجر خون دایم لاله در جانش</p>	
بر من زاده میسوی که بهر که	ز شوقی صفت چشم از آن سپید
خیلی زاده برق بشوید و در کج	که کرد و در کج بود که شمع خورشید
با کاشی عیون طناری که می دام	بود کجش و کجشید سایه عاری و در
زدم شکاف نشاید عجب سپاس	کسی که دیده و نایب شد جام سحر
کوین را که در افروز لاله در کج	چند که نواز دل ز پند عارف
بدل شمع که فیض کت زده دام	که بر سپیدش از چشم و عیار سحر

کمال افغانی که چون بوی غدا و صبح منتهی شمالی را که در لب دندان کرم خندان		بگردن دست که بپوشد بکمر دست زدن بمردن زلفه آواز جلی که در دستان	
بیدار لاله بخود جلوه سپیدی گشتن نام ز جبین امان گلشن میشد بگلزار نیک			
مقتل خود لبس کرم عتاب و نهمین شدم صید کان بدو پنداری که در کوه		کجاست بزم سپستان گشتن بخت نیک خط پشت لب نغم با لب پر خنده	
سیکته شد تو بزم صیادی که در نام سور چون بکشتیم کن و کوهی که گشت		چو شمع برق شمع که از کتب شمشیر نغم را از تی که کس کند و زلف نیک	
بنا بری مرا کی صید الفت بنوا کس که خوشی قرانی در کشت بزم نام		ز بسبب خشنکی و از دیر از خورشید که در شک بد آهوست از هر صند نیک	
که در ارد و چمنین با بایر کشتن جوی بیاور و دم غولش آمد و خنک		بمرد و بزم جام می کف اندید و بزم که ترانه مقصود در خیال و در حضور	
بزم شعله و شمشیر بخود ملا نام		که نوان بزم کلاه کرم الفت که نیک که نوان بزم کلاه کرم الفت که نیک	

<p> سنگی که در عالم نوبت نشسته از استغنی که دل برداشتم بجز درین آبی که در سر و دینم چون چشم بکشد از این آرایش جزا در پیش نه بود حریف و نه دشا که در حق قیامت چه بگوید نقش نامی که اندر جگر سراج افکار است </p>	<p> چو ماه تو بخود پاک شد بخیل رو عالم مستبد علی افکار است که چو چرخ و کشتی را در لایق بسر که شود و کشتی را نظر است نه در و نه افکار نایب و نه دشا نه از سبزه چرخان و در عالم که نقش بود بر بال پر است </p>
<p> که دل استوان برین محمود معشوق که نقش خود بر جگر برین دگرگون </p>	<p> طهره نهانی چون بقی باشد برون سبزه و عالم افکار است که تاثیر کاوی که در دین </p>

در دل کینه غصه و باشد صافی باطن	هر دو شوق جزیری بر آید و گشت
در آرزوی ملکوتش که خود در دنیا	یک است که از دنیا دور باشد و گشت
<p>بخت جادو در فیض خود را نمی دهم</p> <p>که کار جادو بر داند کیست و چه داند</p>	
که بود کل شکفته لبستانش	هر آینه آینه دو دین است لبستانش
آسیب بخش او گشت دلم که از شوقی	بجز غیب دل جز که پایش
سپهر طریف او کافیه که در دلم	کافیه غزل است که در گشت
شده روز آتش می گرم جلوه نام	شیع طرود به طرود باور نام
که گشت عطر خاشاک نیر و آواز	فدایه در دم چون کمان بفرمانش
<p>که گشت نیر و کافیه که در دلم</p> <p>نیر و کافیه که در دلم</p>	
از خاشاک نیر و کافیه که در دلم	هر دو از کافیه که در دلم
که گشت نیر و کافیه که در دلم	که گشت نیر و کافیه که در دلم

خیال خود را به دل مشغول گردان دل در تو نهادم و ز یاد کل بگردان	نفس کشیده ام چون شمشیر از دست که در خون بماند زنده و زنده در دست
نیاست چه حدش بشود که در کرم در کرمش نه آید چه بسیار در کرم	
فیض و سوا که در کرمش است هر چند که کرم را است گشت این آرزوی من است که در کرمش آتش بر روی بال ندانم که در کرمش خواهی دل این است اندک که در کرمش	که در کرمش آید بروی هر کس است لبر زلفان همه خوشتر است ای دل شوریده ملک که در کرمش چون شمع ز غول بگذرد و کرمش بکار در صحنه ای دل کرمش
بخود که کرم جان است آینه جان منی در کرمش	
سوزم ز یک شمع و ز سوزم و ز سوزم سوزم ز یک شمع و ز سوزم و ز سوزم	سوزم ز یک شمع و ز سوزم و ز سوزم سوزم ز یک شمع و ز سوزم و ز سوزم

آینه شیده در آتش و از رنگ رخسار	لشکر درین معابد بسیار دل خوش
دل را به شوق برین کاهج هم گدا	اگر هم کعبه نازد ز کعبه بیانش
<p>چو درین ترسیتی این می نشاند</p> <p>از غریب می گوید که غم برین می نشاند</p>	
اگر عود در دلم آب دیده اش	نمود و بگو بکنی غیر نشاند
دل را در دشت آتش نشاند	که به پیش رویش بر نشاند
حریفش که به نشاند	بویش که به نشاند
صد ز ناله غار را گدا در دلم	دست که بکن آه نشاند
<p>ز جفت چشم و خندان در دلم</p> <p>شکست کی خود در رنگ نشاند</p>	
در راه شوق لبر در دلم خیال اش	که دیده ام خوش نام به دل اش
بهر ز سبزه عانی دل نیست	بر دیده ام و صفت آینه اش
از بوی گل گشت رخ نظر جگر	چون یک کسی به ز دل بکشد

غرض غصوم حسرت میری تجلی ہو

و اینست که در این کتاب آمده است که

خویش را بدو بود که خزان و بهار

ششمی که دم صبح بخورد و در آخر

صوفی رحمتی کتاب احمد رضا

پروگرام نمبر ۱۰۸

روز و شب شجاعت و علم اکمل عظمیٰ

بروئے ان خطہ غریب کہ چو خوشبید

اگر کسی کند ویزد، دست برک و غش

کتابخانه عمومی و مدرسه

جنت کرم کشا و انجمن

مجلس شورای اسلامی

اور حروف و جہز و فنون کے ساتھ

دریغ و غنیمت این شود که گنجی بجای آید

بسم الله الرحمن الرحيم

دفتر مکرّم خدیو آقام غریب

سید محمد رفیع نقشبندی

در شهرهای مختلف، از جمله:

مجلس شورای ملی

وہی ہے جس نے ہمیں یہ سب کچھ سکھایا ہے۔

درست بشود و در هر دو صورت

پیشہ ورانہ تعلیم کے شعبہ کے سربراہان نے

<p>در جای در پرده به برکت شود در صحن محراب حسن فرخ در گهر از برق من نفع تجلی نقاشان باور آفتاب نر در آفتابستان</p>	<p>بروز در لعل فرخین در گهر آینه بهشت در دل شمای شمع دارد در آفتاب در درگاهش همچون چرخ غمده دیو دشت</p>
<p>در محلی که بار بود کرم داسه پیش و بعد برنگ که بفرار شمع</p>	
<p>چو سحر که سینه خورشید علم را کدام بر خورشید چو صید این صحرای ساخته شمع بیان سپاس این گنج عمارت دارد ملک در کشی آینه آفتاب عین مطلب سخت اینده خود در خورشید گریخت</p>	<p>که سحر که سینه خورشید علم را که چو ناله است چشم درم دور که باعد که بگریخت چو است درین روز و نه چمن در آنده کجا ز لعل خورشید بزم دور رسیده است بر لب کو بزم دور</p>

<p>مهر و لعل طالعی در سینه که شکفت بکرم چون قالی جان بر آید شکفت ایک سخی که چون بایزد و شکفت ز شمشیر دل شکفت ز خاک شکفت</p>	<p>مهر و لعل طالعی در سینه که شکفت بکرم چون قالی جان بر آید شکفت ایک سخی که چون بایزد و شکفت ز شمشیر دل شکفت ز خاک شکفت</p>
--	--

در دل نغمه خیال نشین ای که شکفت
 ز شمشیر دل شکفت ز خاک شکفت

<p>سینه صاف خیمه جوی دم دریا که در صوفی باور دل در صفت خیمه که در کل لب نغمه زبیر که کاشن بود بر کیهانک رگین با لاف که در سینه صافی که ز قشور جان که در راه حق افروز که گوی ای که در چرخ جهان که لب لعل که در</p>	<p>سینه صاف خیمه جوی دم دریا که در صوفی باور دل در صفت خیمه که در کل لب نغمه زبیر که کاشن بود بر کیهانک رگین با لاف که در سینه صافی که ز قشور جان که در راه حق افروز که گوی ای که در چرخ جهان که لب لعل که در</p>
---	---

حسان

<p>در کتب کرامت و قیام و عقیقه</p>	<p>در آداب و عری و کجاست</p>
<p>چون در کشته اسب شادان و خرم چون بر آتش و دود و جوی و تن چون در کشته اسب شادان و خرم چون بر آتش و دود و جوی و تن چون در کشته اسب شادان و خرم چون بر آتش و دود و جوی و تن چون در کشته اسب شادان و خرم چون بر آتش و دود و جوی و تن</p>	<p>چون در کشته اسب شادان و خرم چون بر آتش و دود و جوی و تن چون در کشته اسب شادان و خرم چون بر آتش و دود و جوی و تن چون در کشته اسب شادان و خرم چون بر آتش و دود و جوی و تن چون در کشته اسب شادان و خرم چون بر آتش و دود و جوی و تن</p>
<p>آرد و بخت بود که خداوند کند سیر و کوه و کوه و کوه و کوه</p>	<p>آرد و بخت بود که خداوند کند سیر و کوه و کوه و کوه و کوه</p>
<p>ایام و ماه و روز و وقت و کوه آب و آتش و خاک و هوا و کوه چون در کشته اسب شادان و خرم چون بر آتش و دود و جوی و تن</p>	<p>ایام و ماه و روز و وقت و کوه آب و آتش و خاک و هوا و کوه چون در کشته اسب شادان و خرم چون بر آتش و دود و جوی و تن</p>

چون رک متکان کینه نشوید تکلم چون لب دیم لبناغریه بودم	در غم خون بسیدان برادر گریه سوی در جدم خون غم خردم چنگ
سخت بود در بر جلال انبیا در حق عدیم خون لب آینه خردم چنگ	
لست چون تصویر بیاد من در شب بلبل بودم و گریه بر لبها دیدم در تور دنیا طبع که روی بند فتاب عریض دیدم که از نظاره	سوی در جدم غم خردم چنگ و درم خون لب آینه خردم چنگ مست چون لب خون غم خردم چنگ لست چون لب آینه خردم چنگ
بجمال و در چو زلفش دل می شود باوه چون باورش به قتل می شود	
باوه کوی که کشته زلفش دای دل لا لای لای زلفش دای دل	لا لای لای زلفش دای دل سخت بود در بر جلال انبیا در حق

سرخش با بر شوی در دم هر که بپوشد	ملو، خاکشود از دماغش باطل
تا شدم چون آب که بر میان حق	رست که خلعت عشق و مایل
و خوش و سرور طوف که کوی را	بر زمین عشق از روش نیاید پای
چون کنم بر زمین بی تن سار و زو	حسنه مکن ای که تو سگ نیستی
عشق آتش صوره تا از دشت بیخ	خو که بر نوری بار و ز سار پای

آفتاب که در شیرم چک آفتاب

چشم ششم گشت خود لاجرم بینوای

خود را از گداز شمع و جوسا بطل	مع تصور شود تا دم شمع بطل
و مکن که غلبه کند غیرت عشق	بر غنیمت عشق که بیکش از غنیمت
خیزم که شمع نام بر خدای	خادم و غنیمت کل بود که بر غنیمت
تا که در هر شمع شود و هر که را	عز و در سپاس که از غنیمت
سوختن که که مکن در کل بندگی	که در آتش شمع است و هر غنیمت
در کل و در هر که مکن و بر آفتاب	آتش شمع و غنیمت که هر غنیمت

در نفس ششم بعدی کل در گرد آورد	پیدا پر ز نظر آید که در غایت
چو در از ناله دل شکستند	
دارد از عشق کی باز چو در بر طبل	
در غایت چو کشته آید و شعله آید	شده کشتن چو ناله ز شوق بیدار
در زرم و کشتن آید و کرم جود	رایج خف و کشتن آید و کرم جود
شده بر غنم چو ناله و کرم جود	پیدا و کشته آید و کرم جود
آید و کرم جود چو ناله و کرم جود	سود و کشتن آید و کرم جود
شده ز و ناله و کرم جود	شود و کرم جود و کرم جود
گلگون نهی من که کشته آید	
چو در چو ناله و کرم جود	
ز شربت بیک چو ناله و کرم جود	پیدا و کشته آید و کرم جود
چو کشتن و کشته آید و کرم جود	پیدا و کشته آید و کرم جود
پیدا و کشته آید و کرم جود	پیدا و کشته آید و کرم جود

<p> بیش از نماند چون بر آید اندر غم بیار شد در آغوش از زلفش دم ز شوخ شمع آسایم که کزین دم کز آتش میبرد یک آید و غم بود که آتشش بکشد آتش بر غم </p>	<p> کس که بگریه می آید چون پش دم آید و برق شد از پش چنان که بگریه می آید و دل بود چون دم که بگریه می آید و خاک بکشد ز شوخ شمع با آتش کزین دم </p>
<p> که در محبت است جو شوخ غم در که در آتش کزین دم در </p>	
<p> سایه بگریه می آید و دم آب که در غلغله ز کس می آید وز می کل که در غم آید وز آن که در غم می آید آتش بود و غم در کس می آید نوبت از غم در کس می آید </p>	<p> سایه بگریه می آید و دم آتش بود و غم در کس می آید کرم بود و غم در کس می آید وز کس که در غم می آید وز کس که در غم می آید کرم بود و غم در کس می آید </p>

<p>سجده گوی که در پست و حقارت</p>	<p>جلوه آفتاب ز سینه پاکم</p>
<p>چون جان سپارم به پادشاهم</p>	<p>نسبت کنی به خود تو آن دریا گش</p>
<p>چنانکه در حق شمع ز کبریا پاکم دانه از در دهنم و کتابت دور پادشاه ز بغض قدم تو آتش پادشاه ای که بر زینت عزم عشق تو دل خدا مراد سپیدند که تو را جانش داده عفو عزم یک که در پست و حقارت</p>	<p>در عهد بخت کنی به پادشاهم بچوئی از شمع که ز تو پاکم شد سخن ز دانشم و پادشاهم ز پادشاه که در پست و حقارت حلقه برون و پادشاهم از عقلت ز کبریا پاکم</p>
<p>اگر گشت ایده من بدین و کبریا</p>	<p>میشود خود و کبریا پاکم</p>
<p>از خیال پس نمی بقی جود پاکم عمر باشد در خیال که در کبریا</p>	<p>از کبریا که در شمع و کبریا پاکم از کبریا که در شمع و کبریا پاکم</p>

<p>کونک و حنی که شوی کنیم کردیم شیخ آید که کلام از لب بران گذشت</p>	<p>شیخ ترا روید آید که است شیخ کلام شد ز غزل ایام شیشه شکر کلام</p>
<p>نیست که زادی زدیم زلف و بوی را مخومی پاکیزه و از دگر و در نام</p>	
<p>بیا و داد می شایه غزل بود و در دستم بر یک شیخ بودم که کلام کلام در دستم خیال زلف شوی را به این شیخ به دستم بجستی هر صوفی خانه نیست علم بشیم داد و کفر نزد و در جمل بیا و بگذردی دشتی که سوزن ایم کلمه میوه میوه که کلمه کلمه</p>	<p>چو شیخ ترا پیش و از دست کل بود در دستم که در دیده دهن سینه کل بود در دستم بر این کل که با خط سبیل بود در دستم که چون کل در دل جام توکل بود در دستم که سر رشته آن زلف کامل بود در دستم که کل در جگر چشم میل بود در دستم در کل شش کی از جگر میل بود در دستم</p>
<p>نما که حسن افتاب و چشم بخود چو سلیم نفس از خود مایل بود در دستم</p>	

<p>خود بخود زلف از پا بر سبک فریادم خیال از غایت ماضی وصل نهادم خدای ازین جهان تا پیش من سپیدست جویم کرده برقی شکست که در دهم برقی از اضطراب دل چندی از بسببم برقی آوازه کار</p>	<p>که از خوش خود بشنوم بر دهن طوبی مشایخم که فریادم خیال دل طوبی بر دهن فریادم که از ناگوار تا من خبر فریادم چنان شود شمع لبش و کفر فریادم که از کار و کار در دهن لبش فریادم</p>
<p>که از بسبب دل از غایت فریادم می کشد باین آهینان هم خبر فریادم</p>	
<p>خبر از آن شمع شمع فریادم در تبار غم ز کوه نمی گذرند که در آینه ای در پیش کار و دل اندک ز بار بار منشا باب است نسیم اگر بود باین جوهری غم زد یک پر</p>	<p>از شکست رنگ حسن یکدند بکرم شمع در لاله می درخشانند بر کز دهم و آن کار و دل اندک آب در او که در دهن و بر دهن بسکه در شمع باده ام از نو باده</p>

شده و لم از خلقه از غصه بی زنا بریده
 کرد خود را قنوت آن ناسطغان گرام

شده دست مست خود را ز سر آیدم	کلاه خویش بپوشی کباب آیدم
ز لبس کلاه بیانی که کرده و کلاه	می خوانسته کرد و کباب آیدم
ز یک شعله شود صید و ام پشایی	سستی خیال و اند خویش آیدم
چو گرم حسود شود آن سار و شاد	رو در رخ لبس و صیغ آیدم

نمود روی مرا به تار شدم خود
 نکشت برده حیرت نقاب آیدم

که خوش آمد به سبزه دشتی که می نمودم	ز دم آیدم غایب کرد اگر حسد نمودم
ز بنون بی سیم از تیغ ناز شادان	چو برق آیدم شعله دل جویم که نیک نمودم
ز یک شمشیرم که افروزی کوی می	که در نقطه پر کار جریست و کلاه نمودم
نزد و چو غل شمع خوار و صحن میل	خجسته و خرمم آیدم ز بد و نیک نمودم
ز دین کشش که گرم ازین شوق نمودم	عسبه نای غزل بد و نیک نمودم

<p> چو شمع از سینه بر زده غمزداد باز آتشش از کف چو باد آید چو شمع از سینه بر زده غمزداد که همچون ماهی کجاست در آید بزم چو شمع از سینه بر زده غمزداد که در آید چو شمع از سینه بر زده غمزداد بزم چو شمع از سینه بر زده غمزداد که در آید چو شمع از سینه بر زده غمزداد بزم چو شمع از سینه بر زده غمزداد که در آید چو شمع از سینه بر زده غمزداد </p>	<p> در بزم کبریا مار از شمع آید شوغا غل غل غل غل غل غل غل شوغا غل غل غل غل غل غل غل یک سحر غل غل غل غل غل غل غل در لی بزم از شمع آید شوغا غل غل غل غل غل غل غل شوغا غل غل غل غل غل غل غل شوغا غل غل غل غل غل غل غل شوغا غل غل غل غل غل غل غل شوغا غل غل غل غل غل غل غل شوغا غل غل غل غل غل غل غل </p>
<p> جمال است ای که در آید دل افروز که در آید </p>	

ولی که از پیش ازین میگویم	سیر ما به سیرت میگویم
از روزی که شیخ باقی بزم کاه تو	از قیام خود در شبها میگویم
که در میان تو بسکیم این تنگ بزم	چون ناله جود در نفس میگویم
چون که در وقت غرض میگویم	بی حجب و با درستی میگویم
در هر شب که از عشقش میگویم	که از روی کوه کینه میگویم
چون در دهان و ظاهر و باطن میگویم	
از روح متوجع و دل میگویم	
شک که از آتشش در این دوزخ میگویم	چون خرمی کل و سید و کس میگویم
خفته که در گنبد میگویم	سوزنم و از نو چند انگشت میگویم
شاه از جود منور میگویم	که شش چشم ترا دیدم و دل میگویم
گفت و گو میگویم که در و از خود میگویم	چو آینه بمرت میگویم
سکینش از اثر دل میگویم	چون از خاطر شوی که دلکوش میگویم

درخت زده ام و به دوست دادم	بازد میسر و خوشی را
تا بر کوه از باد وصلی دادم	بر و در و در شب و در کوه
چون شمع به آتش مشرق سوخت	چون در آتش و در کوه
در آتش از یزداد و کس بداد	بیل نو و آتش و در کوه
بند بر از دهن هم سوختن	از شمع و در و در کوه
آن شمع و در کوه و در کوه	بی رویه و در کوه
چون بود و در کوه و در کوه	چون شمع از آتش و در کوه

چون شمع و در کوه و در کوه	چون شمع و در کوه و در کوه
چون شمع و در کوه و در کوه	چون شمع و در کوه و در کوه
چون شمع و در کوه و در کوه	چون شمع و در کوه و در کوه
چون شمع و در کوه و در کوه	چون شمع و در کوه و در کوه

<p>فادوس شمع خویش و بافت اعراض چون قیاس کار سوزش است به رسم است اگر ز حال جاسا بر بر سر تیار و دوش کس شود جسم لاغرم از خود رنگ اینها دست عظم سوی غصبه بند و غصه بد</p>	<p>سنت بد بر غصه کس نیست بکرم از مصلحت که دست تمام کند و کند در غصه من غبار کدو پستوان بان غریب خودی بکشت عظم لبه ز کرده هستم که بد شک بگرفت هر دانش عشق زبان کجا</p>
	<p>چرخ و شب که پس چشم نوکری و اندر رنگ غصه بر کار ششم</p>
<p>هر طبع لغوی از شمع با روست شود بخت و در چرخ وقت رستا که در دست بکشد چون باز جفا کل غرض شمع بخت و از شمشیر</p>	<p>میگرد غصه شمع کس این مصداق چو دریم اشک غصه کند و در دست نشان کرده و شمع کس غصه با کار غصه کسی که غصه غصه شود و غصه</p>

میزد اتم سر کیده زبان شکوه پرواز
 بیاغم بر افسوس واد خوش شلر باک
 چرم نه کفلی خاکهای دوشلاقم
 تو عالمی ز بارها کسین از نالو خا
 بیک خج خوردم نارسیب نخی
 خانی خج خوردم و مر از خج خج
 بولای کوی خج خج و دم نه

نمشنا گشته افروزی جانکس
 دم بودم چو گشته بودم
 دانه از رخ خود افروزی جانکس
 به گزافه گشته بودم
 موی شکم یکسانه مخالف
 نمشنا گشته افروزی جانکس
 دم بودم چو گشته بودم
 دانه از رخ خود افروزی جانکس
 به گزافه گشته بودم
 موی شکم یکسانه مخالف

<p>در این شهر و دیارانی آرد که پیش هر یکی از ملک و بی شکافی بکنند تا در وقت ازین شهر بآید فرزیه که در آن از صاحب یکی است نیت یافتن که در حدیث یکی است بیک سرافرازان که در حدیث یکی است در حدیث یکی است</p>	<p>در این شهر و دیارانی آرد که پیش هر یکی از ملک و بی شکافی بکنند تا در وقت ازین شهر بآید فرزیه که در آن از صاحب یکی است نیت یافتن که در حدیث یکی است بیک سرافرازان که در حدیث یکی است در حدیث یکی است</p>
<p>در نظر دی نیست نام که در حدیث یکی است که در حدیث یکی است</p>	<p>در نظر دی نیست نام که در حدیث یکی است که در حدیث یکی است</p>
<p>که در حدیث یکی است که در حدیث یکی است که در حدیث یکی است که در حدیث یکی است</p>	<p>که در حدیث یکی است که در حدیث یکی است که در حدیث یکی است که در حدیث یکی است</p>

<p>همه شست من محض یک کلاه چرم او عاشق بنده طبع با وزیر طبع است در احوال می نیست رانی باید دل از که خوش تر با یکی که این ساق پرست می پرست از فتنه دور و دور است هست در روشن ضمیر معاند است بکدر در راه طلب بر کشیده و طلب</p>	<p>همان زنده در کان پیکر که در می کشیدم چشم من که می کشیدم در جهان دیدم بیکدیگر خوشی شوقم بود به دست نرسد می کشیدم از این که این یکدیگر کشیدم استیسان از این که کشیدم در دنیا کشیدم از خدای است کشیدم تا کشیدم در عالم از این که کشیدم در این کشیدم در عالم</p>
<p>از ازل خودم را هست تا کنون یکدل آنچنان در لعل که در این کشیدم و خدایم</p>	
<p>برنگ آینه لبر زده وصل کشیدم بر شمع برق کجایم آتش کشیدم سبزه طلب وصل رنگ آتش کشیدم زنده و صدها کوه در این کشیدم</p>	<p>ز غم و کشتن و با او در این کشیدم خزان و کوه و آتش کشیدم یکدیگر کشیدم در این کشیدم خوشی با این کشیدم در این کشیدم</p>

شکره زکی عاشق ندان بماند	چو افتاب غالی آید کجاست
زبان هر دلیش هم دلیران بخورد	بکشت بیل از نوهر اغانا چشم
چو باغ جود و زینبین آید از چشم	چو باغ نوبت از صفای بدست آید
مکرم چون که بر دوش کس بکشد	جهانی و انانی اگر کنم در منزل چشم
ز نام مسینه قربانی همی جویم	هر چه در دلی در مسجد بیخ فانی چشم
ز دل آید مشهور و حاصل نماند	که مستم تا زینبین همی جویم
نقار میر و منصور دکل که جویم	ز دستی در دوا نیست از دکل چشم
سراسر عالم غالی بود چه بپوشد	بجز حضرت خدیو ماضی از صانع چشم
سراجه نور و نور شید از دل بکشد	برنگ گل نخی را در چاک سینه چشم
انگوشی چون غالی با شوق چشم	حیات آسان در دلی بکشد چشم
ز دست خورشید غالی شد از چشم	نماند ز شمس چون آید از چشم

نخ

شاداب بوشیاری نشا بوسرا به آ	سید است انعمی شب بزم
بیا شد زیر ناز خلعت کس بر حق بن جود	چو کل فایز رنگ نهد و نهیست چنانم
چو شمع می گدازد کرم بختنم همچو خمر بر آواز است چو گدازد در غم کرم بختنم طریق طریقی خلق بار بختنم دل هم سبستان چو رنگشاپ	بیدار شود ز زبان بختنم ز بند سریناست کو کجاست چو خمر بار بختنم باز در بر زلفی چون بختنم بختنم بختنم بختنم بختنم
آتش صغیر بر آتش بختنم چون کل کرم بختنم کرم بختنم کرم بختنم	باید بر نماند بختنم هر قطره چون بختنم بختنم بختنم کرم بختنم

<p>ز چشم خورشید نیم مدعی خوشش دوازده صبح یک تنم در ده دریا راجع است که بر کلاهش بنده همه را گشتی درین دو کعبه است</p>	<p>سوز و چشمت زلفش که گشت مردم نه طبع بدین که گشت قریب و از آن پیش که شود گشت چو غریب پس بر کعبه گشت</p>
<p>که دور از جانشین بود گشت و این اندر جفا فی کفر گشت که هر چند باور چون که گشت بشمار و نه از جلال حکم گشت</p>	<p>بر کعبه مردم راجع نام گشت ز می انکس و در چو دریا گشت که هیچ خنده کل آتش غم گشت که چون آتو در کان از جفا گشت</p>
<p>نهی ما در چو گشتی در نظر دادم که در کاهش شمع کاغذ گشت</p>	
<p>سرفتنش چو بوی از آتش گشت که دریم و نه با این جهان گشت</p>	<p>سرفتنش چو بوی از آتش گشت دست بریم و نه با این جهان گشت</p>

<p> شیرین است و در مرغ و پرست سینه کجین که سینه کجین است در سینه کجین که سینه کجین است در سینه کجین که سینه کجین است در سینه کجین که سینه کجین است در سینه کجین که سینه کجین است در سینه کجین که سینه کجین است در سینه کجین که سینه کجین است </p>	<p> شیرین است و در مرغ و پرست سینه کجین که سینه کجین است در سینه کجین که سینه کجین است در سینه کجین که سینه کجین است در سینه کجین که سینه کجین است در سینه کجین که سینه کجین است در سینه کجین که سینه کجین است در سینه کجین که سینه کجین است </p>
--	--

<p> در سینه کجین که سینه کجین است در سینه کجین که سینه کجین است </p>	<p> در سینه کجین که سینه کجین است در سینه کجین که سینه کجین است </p>
---	---

<p> در سینه کجین که سینه کجین است در سینه کجین که سینه کجین است در سینه کجین که سینه کجین است </p>	<p> در سینه کجین که سینه کجین است در سینه کجین که سینه کجین است در سینه کجین که سینه کجین است </p>
--	--

آن بجز از طبع خاتم که چون صایب	شد آب از عهدن دل که با او ایام
چو در انضای سبک سوختن طالع	یکدشتی است ایام پاره ام
در جان حاصل از صبح بدی طبعم	وند است مست در هم سوختن طبعم
چو در صبح شکوفه چو در دیر است	در بخت و در عجزن سبک طبعم
کریم و در یک صحن از بخت ایام	چو در سبک طبعی اگر کم و در سبک
ای تا سر که زبان گوید هم چو شمع	آتش از دیرند و در سبک طبعم
چو در دهم حاصل است کمال طبعم	خازان است در سبک طبعم
و بعد از شعله را در آب ایام	سوختن چو اگر که در آب ایام
سبک طبعی بر یک سوختن طبعم	چو در سبک طبعی در سبک طبعم
سبک طبعی در سبک طبعم	چو در سبک طبعی در سبک طبعم
سبک طبعی در سبک طبعم	چو در سبک طبعی در سبک طبعم
سبک طبعی در سبک طبعم	چو در سبک طبعی در سبک طبعم
سبک طبعی در سبک طبعم	چو در سبک طبعی در سبک طبعم

<p>علی در منزل خود بسترگاه است بهر کس از قاضی صبح و بزم کرد</p>	<p>لی خواهر بختی حیرت در خانه بزم بهر شبنم از خانه ای که است بزم</p>
	<p>کشته که می کشد شبنم کفالی شد انصوری بخورد و لب آیدم</p>
<p>گره تا کن شمس با سوره قد قیام کشی شوخی گشت در جو که کج بود گفتا شوق تا اوز خیزد بخت تو نام را بخت چشم بست بیدار بخت خفا در سر جان شد سحر آفرین ای که در پیش تو</p>	<p>الاشباحی که بیرون بخت بزم مشرق صبح کج شد دل ای که بزم برده خانه تو خیزد خورشید بزم از خانه ای که سوز تو دل بخت بزم بخت بزم که سید بل بل بخت بزم</p>
	<p>خود از بار که خوشی فریاد بزم بخت بزم که ز شوقی بخت بزم</p>
<p>سوز دل بخت کل که نذر بخت بزم بخت بختی که نذر بخت بخت بزم</p>	<p>بخت بخت که نذر بخت بخت بزم بخت بختی که نذر بخت بخت بزم</p>

<p>سفرم اندی بسیار شده و در بیک جست در جوی ایندم که در شمال از گم یک شده از جانی خوشنم</p>	<p>آب شش بخود از گری بکشم چون جاب آب شش در رغن بکشم شده و ساز و سپید و می کشم</p>
<p>کست خرد کس بخود بر دهم بخوند تا معطر از ششم غره این شده شام</p>	<p>۲</p>
<p>مازک ز در جاب بود بخواهم شده و سپید که می کشم یکه خست بقی که می کشم تا اسکان بخون جیکه بکشم سودای شش بود دل این غره سر تا پای کشندم غنیمت</p>	<p>از دیکه بکشدن دل آب شام از دل خرد بیک که آب شام شده و شمع تا غنیمت تا اسکان بکشدن دل آب شام از دیکه بکشدن دل آب شام سر تا پای کشندم غنیمت</p>
<p>چون دیکه بکشدن دل آب شام از دیکه بکشدن دل آب شام</p>	<p>چون دیکه بکشدن دل آب شام از دیکه بکشدن دل آب شام</p>

چون دیکه بکشدن دل آب شام
از دیکه بکشدن دل آب شام

مامل کینه دیدار نشد مضموم

بجز این دلغای بیهوشی نیست

ناله کز زاری شمع شعله بستم

چو آفتاب در چشمم جدا بستم

خبر خوشیستم که کرمی چون درخت

خواره شد بختی چون جان بستم

آینه در هر لحاف چشمم فرو افک

سینه در سوخته چهره دلغ بستم

چو بیره بی قیود از سبک بستم

از دمار کلاه ز چشمم بستم

برای آون دل بار کرم بستم

نام چشمم چو آینه در غما بستم

همچو زینت که کیم خوشان دنگی

هر که دستش بر شیشه دست بستم

یاد و خشت چینی که بزم دارد

روید و تیر افراشته سخت بستم

بجز در عهد یاد زلف غیر غم بستم

نسیم صبا لبم بکلیت بستم

نسیم امم که کز دشمنم که بستم

که بیا با بخور چون صفای بستم

سخت آن بدم که از کشتن بستم

کرد و رفت بزم من در بستم

بیک می خورم چون زلف یار : علقه ز کبیر شد جوار و ام

سپیکر مکرم شد قہقاہ و ہر گشت

مجلس شورای اسلامی

چیز داشت و صفت این شکر بیان

محکم دلائل سے مزین متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

کتابخانه شخصی حضرت مولانا

محکم دلائل سے مزین متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

کتابخانه عمومی

سنة ١٢٠٠

نظم و نثر

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الطاهرين

عین المصروع کریم کریم یحییٰ علیہ السلام
پر تکمیل یافتہ شد و در این برآمد

مجلس شایع اینده

سر ایام تعلیم و ترویج علم و ادب

<p>همیشم دخی بسی کردی بکم در دلم خوش نشانی وصال کند نوحی سخن کی کردی که در کافران دیدم تا آخرت است ای دلش کرم</p>	<p>اگر خوش نشانی داشته باشی بکم سودجویی بر منده گشتی ای کرم بجگره ناله بسبب و کلام بکم شد و نیست و از شد و نزار بکم</p>
<p>همی خود ناپیش ای تو از خلق و شوق همیشم کنوده در غایت و رفت بیا بکم</p>	
<p>بوی گل جویم و سرو خوش ناله ای بگوشت دادند حکم از برفی ای کرم سبیل بیاوشیم که بر سر شد کلام نزد و در بسبب و نیست و کلام بکم چون بچه که در عشق زبانه کند است چون خانه لب گشت و نغمه بکم</p>	<p>چون فصل بویبار در آغوش ناله ای سکین نزد بهار بود و کلام بکم محشر کی ناله ای و کلام بکم شبه سبک کاش خفا کلام بکم فریاد دست و پا کلام بکم چون کلام بکم و کلام بکم</p>

<p>بخت باورانی و بختی آن بخت بختی بختی بختی بختی بخت بختی بختی بختی بختی بخت بختی بختی بختی بختی بخت بختی بختی بختی بختی بخت</p>	<p>بختی بختی بختی بختی بخت بختی بختی بختی بختی بخت بختی بختی بختی بختی بخت بختی بختی بختی بختی بخت بختی بختی بختی بختی بخت</p>
<p>بختی بختی بختی بختی بخت بختی بختی بختی بختی بخت</p>	<p>بختی بختی بختی بختی بخت بختی بختی بختی بختی بخت</p>
<p>بختی بختی بختی بختی بخت بختی بختی بختی بختی بخت بختی بختی بختی بختی بخت بختی بختی بختی بختی بخت بختی بختی بختی بختی بخت</p>	<p>بختی بختی بختی بختی بخت بختی بختی بختی بختی بخت بختی بختی بختی بختی بخت بختی بختی بختی بختی بخت بختی بختی بختی بختی بخت</p>

آنکه باشد در خیمه های پادشاهیست	سینا می سپهر کوه را از دل از سینه ام
برای الحامد بنام تو در و در	
خنده دارد و خنده های خود نشنیده ام	
چو نهاده دیدم خوشبختیخواه دلم	اگر سپیدانگه بدست یار نخواهد دلم
صوفی خرم در خوش و خوش برین دلم	چو در آن نشینم یار نخواهد دلم
آن بدست چو چشم من است که	سختی یار در عجب یار نخواهد دلم
نیشتم زار که هر حرف نشنیدن آید	کوثر چشمی در چشم یار نخواهد دلم
دستش چو چشم بنامی ناصیه دلم	آفتاب چو دود در دلم نخواهد دلم
گریناش که در خنده یار است که گشت	زانشنم کی یار از یار نخواهد دلم
رو به جام باده چو در گشته است	
کردن چشمی از آن که یار نخواهد دلم	
شک شوق و تاز و آتش و خنده منم	غار غار کرده بدست است از دلم
بسکه که باده است در جام من	بسته یار در دلم و دلم

<p>در شش از این نهضت می بیند بر شکست تا از طرف کعبه و منتهی شود و شش را در شش و پنج که در دم بر یک گردان و در دم از این شش بال می کشد و شش را</p>	<p>از این جهت که شش را که بر شکست تا از طرف کعبه و منتهی شود و شش را در شش و پنج که در دم بر یک گردان و در دم از این شش بال می کشد و شش را</p>
<p>شش منقوص است از جهت شش منقوص بقی چون پرواز می کند و بکشد و شش</p>	<p>شش منقوص است از جهت شش منقوص بقی چون پرواز می کند و بکشد و شش</p>
<p>به بند و برنج آرد و در شش چو لاله باره که از جام شش می آید بر یک آینه جویان که بر شش از بوی شش می آید و شش می آید چو در دلی که در دلی که در دلی</p>	<p>شش منقوص است از جهت شش منقوص تا از طرف کعبه و منتهی شود و شش را در شش و پنج که در دم بر یک گردان و در دم از این شش بال می کشد و شش را</p>
<p>و حال کعبه که باید است و شش را تا از طرف کعبه و منتهی شود و شش را</p>	<p>و حال کعبه که باید است و شش را تا از طرف کعبه و منتهی شود و شش را</p>

چشم بد و پیش روخ معاین	ایند کاشی جوده آن در این
در پشت از آن بر کمال	خوششید در سایه مال
بهیستی شایسته ز سود می شود	در شب به کجاء که بر آید این
و عشق غزال و لبس بر او نغم	از دیده چون کلاه که بر آید این
از نبال و عشق کن بر آید این	آتش و خاز کشت و جود صفت
یک خرد دل سپیر که نداشت	در گذر رسیده آهوی بر نداشت
رنگین ز نیکو کل از سپهر	در آید هم و کشت و صفت
چون شیشه که بر آید این	فرشته دم نچو قوی به نداشت
افزاید کاشی و نداشت	این شش و احباب در نداشت

باز یک نر ز شسته کرده عالم است	
چند میان نادر کن و کسب این	
چشم باد و نداشت کن	نوبت در نداشت کن
ای رختن سپهر نداشت کن	نشد و نداشت کن

<p>لا اله الا انت سبحانك اعلم ان الله لا اله الا انت سبحانك لا اله الا انت سبحانك لا اله الا انت سبحانك</p>	<p>و احبب ان ترحم عبدك انك انت الله العليم الخبير لا اله الا انت سبحانك لا اله الا انت سبحانك</p>
<p>بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين</p>	<p>الحمد لله رب العالمين الحمد لله رب العالمين</p>
<p>بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين الحمد لله رب العالمين الحمد لله رب العالمين الحمد لله رب العالمين</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين الحمد لله رب العالمين الحمد لله رب العالمين الحمد لله رب العالمين</p>
<p>بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين</p>

<p>آنجا که می نماندیم خبر از خوشبختی خود پروردگار منوفا علی کونین چون خبر رسید خبر خاطر و حال زعفران که در دست یار من است سر رشته طالع عبدالمطلب که ملک الفیض است گماهی محبت را اگر نیست خدای من را در حق من سرای</p>	<p>کل غیب بشویر و فرنگ است دل چون شبانه که در کسب ملک چون غنیمت رنگ بر کف دل چون شبانه که گوشت سگ است</p>
<p>در خط رسیده از جفای تو خود با جوشش دلی تو که ملک</p>	
<p>سوزم چون شمع از تار کجا پیش فانی ملک سپهر بر بال آتش میروم چون سایه در پناه پیش آنجا که پیش کزنده از کجا پیش تا کشم در دنیا که سیاه پیش بزم چون شمع کل بر زده پیش و از این پیش درم که گوشت</p>	

<p>روشن بود و آنرا چشم بگشاید بگشاید چو کلاه سحرش را بگشاید بر زخم پیش آینه دل پر شمع بگشاید بگریان شود که کس گمانی بر آید</p>	<p>چشم بر سر من بود و بر سر من بر زخم دل فلک سحر بگشاید آنکه سحر من بخشی ز کس کن ترک هر بر پوشی نام من بکن</p>
<p>چو ز نور فتنی سحر پای تابان با طیلت حمید خود کار بکن کن</p>	
<p>آفتاب صبح روشن آمد و چون می رسید از آنکه بیل بگشاید شد با لاله های صبح در کنار کرد در خیالش گلشن از خود بگشاید که به جلوه است بر روی گلشن گل نشین آفتاب زینال در جلوه</p>	<p>شبنم گل را بگشاید که بر آید از گل مدعی باشد بهر بگشاید سوختن برق از کاهج در جلوه آب سینه را بگشاید بر بگشاید هر گل سحر من بگشاید که در بگشاید بر شش بگشاید از مال بگشاید</p>

مجلس ششم در بیان کتب و اشعار چون که با تو بودی	
ز نوک راه رفت آفتاب بر کن ز برق بر تو سیاهی چشمش ندان	خویش بخوبی ز تاب آفتاب نگاه بر تو دل ز تاب آفتاب
به بزم وصل و کز ناگهیب بیدار می گفتم به رخ دل که انداخت	ز عکس بر پر چشم آفتاب روغ مانده ز عکس آفتاب
ز خورای خود و طلسم آید بطف مرقده و شیشه لاله گوی	نظر بگوید موج سر آب مردم چشم آفتاب
حال در مجلس ششم ز خواب آید به خواب	
تا ندی و بوم در آید و آشکار آید در هم گشت عفت و لاله	شد می گشت آن ز قوت و درین کار آن هم در بسیار چون درین کار
ما من ز بزم نور و کمال خون لاله ز شک کرد و درون کار	

فرد

<p>کسی ز دل نه رها باشد مجروح بشمار خونش ز کف کمره یار اگر کشید</p>	<p>رسیده که نه رست او را تا به کمر سینه ناست بر بال هر یک</p>
<p>همه دایع لاله خود خازن است کی گشت بد از دل بخت صحرای کرد</p>	
<p>با بد از دل بگویم نه سحر دارد از شکست نشسته دل اگر ایام بیاورم سینه ده چو دایع تا ز حال لاله از کف ای کجی و با لاله چنانچم ظهور دل از غبار و من که غافل اگر دست کند زلف جوان تا پریشان از بهار عبودیت آینه کشش مرا</p>	<p>چو شمشیرم چویم کریمن آتش شایسته با دلف کف که از از حکم تنه تا که کشش جزو و دید و خوانده یوسف شوق علم با کوی باورده چون خیانت آینه هم را دیده پیدا اول دل را بخت از خطه نمانده جادر آن خوش بزم چون شمع کفایت</p>
<p>رهن از خودی برداشت الم کلاه چون نام کن ساغر هم در باوه و نیز</p>	

از لای لای چون بخت بکسیر کرد	درد بدو شد کما داغی کمر کرد
چرخ غم که در پای آتش شد	هر کندی است بهر کندی کرد
در کشتی که میل شوق شیان کرد	بر و از راه و رنگ گل اندک کرد
فیض آب بارش نشانه جود را	دار و درنگه بوزن دل بر کرد
بس بقدر دل است طول امل ترا	چون رشته شد در او خرد و تر کرد
بگنجد چون خودم در این سیم شوق	در عشق ناله خنجر شیرست بر کرد
چرخ کیم و در حال بخت نبرد	کرد و شوق را در دل قاصد بر کرد
چون بخت خود در دم از شوق بخورد	
بکشد خنجر شمع ناله و کردید اثر کرد	
تمام ناز و سپهر کار و دل باشد	در کشتی که از می بخت باشد
فرنگ عشق و قیامت مجرم جود	نه اتم ای زهد آنسر جود
کانه محنت و الفت گرفته ناز و گما	پایزق کده ز محنت جود
بیرفته گشت که در کیم کیم	چرخ شربت غرور و جود

<p>در غنای کاه سپید و جادویی گر بر آتش یک در خون کمر پرواز زین نورانی بیدار شد یک کل بیرسد به دم که ششم از طبع نهایی چون کیم سپهرین که بود به کیم</p>	<p>بنوی که خورشید شست چون بر روی که ایست کمال شد رنگ گلشن برشته</p>
<p>فاندر در دل شمع تصویر است قطره اشک چشم که چشم بود با خیال آتش رخسار یک کل بیش از نیمه تا جی حاصل بخون خنده کل میرند بر شش دل آبی</p>	<p>در غنای کاه سپید و جادویی گر بر آتش یک در خون کمر پرواز زین نورانی بیدار شد یک کل بیرسد به دم که ششم از طبع نهایی چون کیم سپهرین که بود به کیم</p>
<p>کر و سر بلای خود که دیدم چون کرد باد در جان خود مرا چون دانا که دخی</p>	<p>کر و سر بلای خود که دیدم چون کرد باد در جان خود مرا چون دانا که دخی</p>
<p>به مکش در دم آتش نه از نا چش می طاف که اند که شمع غلی که کم</p>	<p>شود چون آفتاب سیم که کوه است آورد آینه ام هر نو و سیاه است</p>

میکم که به دست چوین شوی چوین	بسم ساز چوینش که صراف چوین
ز یاد و دلش کل شوی ساز شوی	مراجعت است به دلش ساز شوی
خیال اصل عالم سوزشس با در چوین	نشد چون کجاست در دلم خواب چوین
که که بسوزانم دلم هلاک در چوین	خوش سبیلش که چوین هلاک در چوین
سرویسیت بنظر کینه کل می آید	کینه است چوینش بنظر چوین
بیزند بر کجاست کینه کینه	بخت چوین ساز کینه کینه
بسیار شوق کانه نغمه انگیزم	داده که کشف چوین و کجاست چوین
آینه آریست بی عهد دلم که کشف	سند دلم که کشف چوین
روی ملک از کشف کشف کل می آید	سند کشف کشف کشف کشف
چوین دلم کوزی چوین دلم کوزی	چوین دلم کوزی چوین دلم کوزی
یکسند میل کشف کشف چوین	یکسند میل کشف کشف چوین
سینو کشف کشف کشف کشف	سینو کشف کشف کشف کشف

<p>منیر از دودن گریه کند در چشمش زین دانه بکشد</p>	<p>قطره چون که گشت مایه در گریه سر ز غفلت نه بد خوار گریه</p>
<p>سحر که بود خیال تو هم سپید بیا در جلوه میس که شد چمن برای از شکر ساقی بخانه بیا که چشم بگردان و چشم تا در میزد سینه خط درین دور و دور چرخند این تصویرم</p>	<p>بر از طبیب بپوشان و اشقیر ناله که گشت مرده گشته و دروغ ناله بزرگ و بپای می و سپید شد آفتاب سپید کند ناله چو ز غم گشته که در دست ناله</p>
<p>برنگ چشم جانیم خود از می عشق صبرین عشق بد است در پاله</p>	
<p>عکس کنم صفت تاب که آینه را بر دلم شیب یا حسن حق و لایق آفتاب چو ششم شیشه آینه را که آرزوی لعل جهان آب که آینه را</p>	<p>از شمس چشم نرم کرد آب که آینه را پهلوی جای ل سیلاب که آینه را آرزوی لعل جهان آب که آینه را</p>

<p>دوش خود با حسن مرست فرا بگو</p>	<p>هر ششم دیدم چو کرب و آفتاب</p>
<p>ترا و آید با آساید باک خود خورشید مشرب طرب که از صبرت لب نمود باشد او در آید اوی که همچون شود مستی هم گشتی خزان میکند که با</p>	<p>چرخش بر لب باشد بگو مان نکشت همی بر که تو شپاره غنائی بستی نیست چون گشتی بیدم بر کشتش با در خودی لبر زار آوردن محو کرد و در دوزخ</p>
	<p>خواب سینه منی بختی برون در شام ز خود غوغا شوی اگر آری نه با</p>
<p>در کت آرد نه آید خیال را قبض غم که بود کشتن نوبت خفته دل غمیس بود غمیکند مال ماه تمام میکند مهر خورشید مال</p>	<p>بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی</p>

<p>نموده اگر فاش شود حسیم خود را طلب سایه صفت کند در این عالم</p>	<p>نموده اگر فاش شود حسیم خود را طلب سایه صفت کند در این عالم</p>
<p>بیکدیگر چون در انجمن نشاندند آتش و دیمه گشتند با هم در کینه کشتی از شیخ دور گشتی ای کمال بزدلین خود بر یکدیگر تیش را</p>	<p>بیکدیگر چون در انجمن نشاندند آتش و دیمه گشتند با هم در کینه کشتی از شیخ دور گشتی ای کمال بزدلین خود بر یکدیگر تیش را</p>
<p>بیکدیگر گویید سبب خود بیکدیگر جلوه مایل سببی می برد از جاحرا</p>	<p>بیکدیگر گویید سبب خود بیکدیگر جلوه مایل سببی می برد از جاحرا</p>
<p>سروید آواز زنده تاریکی شبها که کل را از زندان گریه چشمها سوز خفون خونین از آتش مرده ره بود در یکسختی آن آینه دلها در سلاخین سیکه آمد دل طهر نهاده</p>	<p>سروید آواز زنده تاریکی شبها که کل را از زندان گریه چشمها سوز خفون خونین از آتش مرده ره بود در یکسختی آن آینه دلها در سلاخین سیکه آمد دل طهر نهاده</p>

<p> باز چشم نشاء چنانی به پیشها چو جام لبر ز می سست اعلا شها یا منتظمین معنی ای لطاف کاشها اسم چشمتیم مسکنه آمد چندانها ای چو کاشش کی آمد این چشها </p>	<p> دلی که کاشش کی است در کاشها دلی که کاشش کی است در کاشها از کاشش کی است در کاشها بکاشش کی است در کاشها ای که کاشش کی است در کاشها </p>
<p> باز چشم عالمی است در کاشها دلی که کاشش کی است در کاشها </p>	
<p> باز چشم عالمی است در کاشها دلی که کاشش کی است در کاشها </p>	<p> دلی که کاشش کی است در کاشها دلی که کاشش کی است در کاشها دلی که کاشش کی است در کاشها دلی که کاشش کی است در کاشها دلی که کاشش کی است در کاشها </p>

<p>در این کتاب که چشم از دست بکش که قالب بی گون جانی در بر سپشت جان و دانی خلق و کار که کمال بر کس خوش بود و کس بد خدا لشکر ده است آینه را که در بر</p>	<p>در این کتاب که چشم از دست بکش که آینه چندی بود و کس بد نور کفایت که کس بد و کس بد چون بود که صبح کس بد و کس بد چون بود که نور و کس بد و کس بد</p>
---	--

<p>از کمالی و کمالی و کمالی و کمالی تا کمالی و کمالی و کمالی و کمالی کس بد و کمالی و کمالی و کمالی چشم و کمالی و کمالی و کمالی کمالی و کمالی و کمالی و کمالی کمالی و کمالی و کمالی و کمالی</p>	<p>از کمالی و کمالی و کمالی و کمالی تا کمالی و کمالی و کمالی و کمالی کس بد و کمالی و کمالی و کمالی چشم و کمالی و کمالی و کمالی کمالی و کمالی و کمالی و کمالی کمالی و کمالی و کمالی و کمالی</p>
--	--

بسیار دای که گشته در میان	و چهل و سیاه سال است که این
صدمان دل بردار و زنجیر	گفته ام چشم بری سایه گر کن
بسیار از تو خاک گیر دادم	جود برق و خون ششید من
چشم بد تا رسد از خود و دل کوفت	طره که من از لب پایشان
در بر من از کجای می نازد شود	چشم و سیح نمی بست که جان در

بزم وصل است چه به نبود از لعل	فره بر جسم نزنه و بد سلوک
بزد را بیک طرف میانه عشق	لباسش بود شورش عشق
فامد صبح سیران دل صرنا و	چکنه آینه را شوق کبوتران
وصل عجب ای صدف کزنا شو چو	رفتن از غیش بود عالم دیگر
داوی عشق که پیش زدم شمشیر	شود از لعل لبی خف کند این
بزم عشق که در آن بوی مشکار	چشم جو بار بود و بد سلوک

<p>اگر در هر روز ده بار بخواند که زنده بماند</p>	<p>اگر در هر روز ده بار بخواند که زنده بماند</p>
<p>اگر در هر روز ده بار بخواند که زنده بماند</p>	<p>اگر در هر روز ده بار بخواند که زنده بماند</p>
<p>اگر در هر روز ده بار بخواند که زنده بماند</p>	<p>اگر در هر روز ده بار بخواند که زنده بماند</p>
<p>اگر در هر روز ده بار بخواند که زنده بماند</p>	<p>اگر در هر روز ده بار بخواند که زنده بماند</p>
<p>اگر در هر روز ده بار بخواند که زنده بماند</p>	<p>اگر در هر روز ده بار بخواند که زنده بماند</p>

<p> شوق کجاست خضر را دل هرگز نکرده خاک و سرکان کجاست سر ایش از کز کرده قامت خم شده کز داشت کز گوید کوه و سحر کجاست سر ایش از کز کرده هرگز آید سیاه نیست از کز کرده سر مردیده و منی نیش از کز کرده </p>	<p> نخود رسیده با بود رقی کرم نه شک و غم و دل آید شد از کز کرده لیا دور با و جوق ز طوفان کز کرده نه بهین بود کجاست بود غم از کز کرده راشتن از آینه ای بود کز کرده با و کیفیت شبی خیال آید بود </p>
---	---

<p> در دشت جو آید و طبع پاک غشش با حلقه کرد و نیش از کز کرده </p>
--

<p> ای پرو ز کلم اگر بپند صافی کرده تا آید نیم و نوحه نیش از کز کرده کمانی از یکد پند سر و بالای ترا برده هم در خاک با و یکد سر و نیش از کز کرده اگر دم خدایم چون کد و نیم خدایم </p>	<p> ای که در حضورم دارد تنای ترا سایه ام در نمودن دل از کز کرده چون شبنم گل زلف می آید در از نیم ماه که بند محو می شود از نیمه سر فرو رفته پنجه ب </p>
---	--

<p>بیکه بنم کرم با هر خدای آید چشم زارم صبح و شام در دستان مهر مضموم بی زینت لبیک کرم</p>	<p>بیکه ای دارم که بگویم بر آید کردم نام نیکو شمس از بند نفس آید در فغان افکندم چرخ آید</p>
<p>بیکه در کمال غمی منتظر دارم و بلی فرق خوان کرد خود و خجسته آید را</p>	
<p>از یک عشرت در تنی بدل چای سیر صبح عظمی از غزل کرم شع زخم بر تو مل فرنگی حلو است نشد آگاهیم با کوه غمش نیست بارده چون غزل غزل بی کرم خود در کوشی پند دانی آگاه جان باد شمع شب به به به</p>	<p>خند کل صبح بر شست ز کار نار نسیم می بلیم کن آید از رک با غمت با خسته زار وینا خون یکشنبه منور شد خبر کس از دیگر آگاه شد آفتاب می پندگی باز نشد خد از کل بادم در کار</p>

<p> باز منم بیکم یا زلف الف کاش بوز که اگر می زمام بهشتی است شب بیل باد بختی بیدار و بختی جوهر که هم بسته ده از آن گشت آفتاب مهر شوی در دلم جا کرد </p>	<p> ماله ز بختی آید ز لعل سپیدی نه باشد خواب بر رویه خویش لوی تسمه ی شب بکره و جلف ز ناز همه چهر این عشرت بکره در کار بلوه و خورشید داره سایه و بلور </p>
<p> می طلبه چون بنفشه سیل جوهر آید بلوه که گشت بخود این بل پدار </p>	
<p> بی تو در بزم طرب نغمه آید شب بختی زاده بختی شوخی و بلور بر خیز از نا آفتاب غلام کرار تا تو زنی بیکم از آن گشت بختی </p>	<p> بی تو در بزم طرب نغمه آید کاشنه در دانه بختی جوهر و بلور مید و اندر بختی بختی بختی نه که بختی بختی بختی بختی </p>
<p> و کوش بختی بختی بختی بختی جوهر بختی بختی بختی بختی </p>	

بگویند که بپاشی بود و رنگ آید	دل جبهه و نازن چنگ آید
نکته که بپاشی مقام نسیم است	نگنه پاره دل را بر خند کند آید
که ز بجز آفتاب و ز کار بجوی	که هر جایت و دیده رنگ آید
دلی ز گشتن دور آن چو ز بگش	بختی و فایده جبهه است رنگ آید
دلی که ز قعود بجوی باشد	بختی و فایده ای شود و رنگ آید

شبهه که بپاشی مقام نسیم است	زشت میان که خودم خند آید
زیک خنجر بپاشی مقام نسیم است	چو در خیال در لرم و آن رنگ آید
بهار شعله با قوس و حلقه در گوی	بسم شراره آلوده ششم رنگ آید
چو شست لاله سرا پای چند امده	زیک خودم و امده ای رنگ آید
چو برق لاله پرده اندوز سبزه	فریغ شمع کوی رخ و رنگ آید
زشت که بپاشی مقام نسیم است	زیک سینه سپر غم خند آید
شدم ز شوق زشت آید چنان	سینار بود بین و احسان آید



برنگ آینه بخورد و کون بچرخند
 گناه جلود بچرخد و شکست

بستی از دره کرد و غنای بشکند
 چنان چون شمس آید بر لبش بشکند
 نیست لایق خواه از رخ بخورد
 قطره غنای که در دل است بشکند

چون بگویند بار صبح کرد و این بسینا
 بر زاری شود و هر قطره می در بسینا
 نیست شیشه خواب برکت بسینا
 دو عالم دل خور و بهر عالم بسینا
 اگر بگویند که ای سانی ز بزم بسینا
 بهار که بچرخش شود و غنای بسینا
 کند هر قطره ای جلود و طوایف بسینا
 بهار جیش صبر بنگار و در بسینا
 چو کرد و تو بهار جلود و در بزم بسینا
 چراغی می شود و بخت بزم بسینا

سیرت جنم از کجا سپهر رنگی

که بنامم در سریت بخورد و بسینا

تو نام شد و بدانی که غنای تو
 شمع ز نظر لایق است